

وقایع کلاغیه



واقعه‌ی دوم:

طاعون زدگان

کلمِ مارتینی

ترجمه‌ی

پژمان طهرانیان

فرهنگ‌نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۵

فصل ۱



بیاید جلو، روی شاخه جاگیر شوید و این را بدانید که خواب‌ها مقدس‌اند. وقتی خوابیم، زندگی را همان‌طوری می‌بینیم که آفریدگار نخستین بار ما را دیده بود. هرچه باشد، ما همانی هستیم که آفریدگار در تنهایی آن شبِ درازش به خواب دیده بود. پس داستان‌هایی هم که وقتی خواب می‌بینیم بر ما فاش گفته می‌شوند تنها تصویرهایی ساخته‌ی شب و مه نیستند، بلکه چیزهایی هستند که باید دریابیم و به‌خاطر بسپاریم. وقتی بیدار می‌شویم، چه کسی می‌داند به سوی انجام چه کاری هدایت خواهیم شد؟ گوش کنید، رفقا! برخی چیزهایی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم به چشم دیده‌ام.

برخی چیزهایی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم به خواب دیده‌ام. برخی چیزهایی هم که می‌خواهم برایتان تعریف کنم هستند که شاید آن‌ها من را به خواب دیده باشند. و شاید همین باعث شود چیزهایی که تعریف می‌کنم به حقیقت نزدیک‌تر باشند.

حالا با من خواب ببینید و ببینید من چطور چیزها را به چشم دیده‌ام، به خواب دیده‌ام، و به اینجا رسیده‌ام. با من نگاه کنید سه کلاغی را که پهنه‌ی تپه‌های موج را طی می‌کنند و نزدیک می‌شوند. اواخر بهار است. خورشید آن پایین، در افق غرب، می‌درخشد و از آن فاصله‌ی دور نمی‌توان آن‌ها را فوراً از هم بازشناخت: سه هلال سیاه‌رنگ‌اند که در تابش شدید نور سوسو می‌زنند. یکی به شیوه‌ی سالخوردگان با حرکاتی آهسته بال می‌زند تا انرژی‌اش را هدر ندهد؛ درست در کنار او، کلاغی جوان‌تر است که با حرکاتی قاطع و حساب‌شده بال می‌زند با سری بالاگرفته به سمت کلاغ مسن‌تر، انگار که دارد به چیزی گوش می‌دهد که او می‌گوید. و سومین کلاغ هم سراسیمه و بی‌قرار بال می‌زند؛ با عجله اوج می‌گیرد و بالاتر و جلوتر از دو کلاغ دیگر پرواز می‌کند، و بعد سرعتش را کم می‌کند تا آن‌ها به او برسند.

این سه کلاغ پایین می‌آیند، روی چمن‌های بلندی که مانند موج‌هایی در برابر باد بر سطح اقیانوس می‌لغزند و می‌درخشند. سایه‌ی هر پرنده، بلند و باریک، گسترده می‌شود و با سرعت جلو می‌آید. گوش کنید: همان‌طور که پرواز می‌کنند، صداهاشان بر سرتاسر آن زمین و همین‌طور در سرتاسر زمان بالا می‌رود و اوج می‌گیرد، چراکه این اتفاقات همه در گذشته روی داده‌اند. «نه.» کلاغ بی‌قرار این را گفت و راه رفته را برگشت تا با دو کلاغ دیگر همراه شود و حرفش را بزند: «نه، این‌طور نیست...»

«منظور من این نیست، کیپ...»

«کیپ، یعنی می‌گویی...» کیپ میان حرف کیپ پرید و بعد نوبت کیپ بود که میان حرف کیپ بپرد: «آخه تو چطور می‌توانی بگویی من دارم چه می‌گویم وقتی حتی گوش‌ات به حرف من نیست؟»

«من دارم گوش می‌کنم. دارم گوش می‌کنم؛ مگر تو نمی‌گویی که... چون به نظر می‌رسد داری همین را می‌گویی... مگر تو نمی‌گویی که هیچ مراسمی نمی‌تواند تغییر کند...»

کیم غرید: «این قدر احمق نباش. معلوم است که این را نمی‌گویم.»
کلمه‌ی «احمق» را با مهربانی گفت. این‌ها همه اختلاف‌های دوستانه بودند.
«خب، تو داشتی به من گوش می‌دادی؟»
کلاغ مسن‌تر سر صبر به میان حرف‌شان دوید: «اصلاً هیچ کدام شما به حرف‌های آن دیگری گوش داده؟»

کیپ ادامه‌ی حرفش را گرفت: «چون... چون اگر نتوانیم چیزی را تغییر دهیم، پس چیزی را هم نمی‌توانیم درست کنیم، درحالی‌که یک چیزهایی باید تغییر کنند. همین زمستان، سه کلاغ خوب تبعید شدند. و آن هم برای چی؟»
«می‌دانم؛ من هم نگفتم که چیزی نمی‌تواند تغییر کند.»

«خوب است. چون باید چیزهایی تغییر کنند، کیم. باید تغییر کنند.»
«و تغییر هم خواهند کرد، کیپ. و این ما هستیم که تغییرشان خواهیم داد. ولی نه یک‌دفعه. ما که نمی‌توانیم این قدیمی‌ترها را بریزیم دور...»

کالوم باز به میان حرف‌شان پرید: «آرام باشید. بعضی چیزها تغییر خواهند کرد و بعضی چیزها هم تغییر نخواهند کرد. و شما هم تعجب خواهید کرد وقتی بفهمید حدود اختیاراتان در مواردی چقدر کم و در مواردی چقدر زیاد است. هردوتان مجبور خواهید شد با موقعیت‌هایی اضطراری‌تر از این سروکار پیدا کنید، و آن وقت در هدایت و رهبری گروه آرام‌تر و منطقی‌تر از چیزی که اینجا نشان داده‌اید عمل خواهید کرد.»

کیم فوراً عذرخواهی کرد: «متأسفم، کالوم.»
و کیپ هم عذرخواهی کیم را تکرار کرد: «من هم متأسفم. موضوع این است که خیلی کارها هستند که باید انجام شوند.»

کالوم گفت: «بسیار خوب؛ پس برویم سراغ یک موضوع دیگر. فردا مراسم "نام‌گذاری" داریم. از کدام شما می‌شود انتظار داشت که هدایت خانواده‌ها را در "یادآوری اسامی" به عهده بگیرد؟»

کیم، پس از نگاه‌هایی که با کیپ ردوبدل کرد، داوطلب شد: «اگر شما مایل باشید، من می‌توانم این کار را بکنم، عمو.»

«بسیار خوب.» کالوم این را گفت و به تأیید سر تکان داد. «خب، بعد از آنکه خانواده‌ها برای برگزاری مراسم دور هم جمع شدند، اولین کاری که باید انجام شود چه کاری است؟»

«من باید پیش‌نماز خانواده‌ها شوم برای خواندن دعا و نیایش.»

«و بعد؟»

«بعدش قطعه‌ی "پرواز طولانی" را از بر می‌خوانیم — انتخاب‌گرها را از نخستین آشیانه تا حالا دانه‌به‌دانه نام می‌بریم.»

کالوم آهسته گفت: «خیلی هم خوب. کیپ، تو که می‌توانی آن را از بر بخوانی، هان؟» در ادامه، سکوت شد. «این کاری بود که من می‌خواستم از تو بخواهم بکنی، کیپ.»

کیپ مردد جواب داد: «فکر کنم بتوانم.»

کالوم گفته‌ی او را تکرار کرد: «فکر کنی؟!»

«فقط با بخش وسطش کمی مشکل دارم...»

«بخش وسطش؟» کالوم آهی کشید و دنباله‌ی حرفش را گرفت: «بخش وسطی در کار نیست. این مشکل توست که تصور از آن این است که یک فهرست اسامی است؛ اما برای اینکه ملکه‌ی ذهن‌ت شود، باید برایت تبدیل به چیزی شود فراتر از یک فهرست. فراتر از یک سری اتفاق.»

کیپ در جواب نگاهی انداخت که نشان می‌داد هیچ درکی از چیزی که گفته شده ندارد.

و اصرار کرد: «ولی این یک فهرست است. یک فهرست طولانی.»

کالوم از گوشه‌ی چشم نگاهی به کیپ کرد و بعد با حوصله توضیح داد: «تو یعنی اسمت؛ درست است؟ یعنی که اسمت تو را توصیف می‌کند. قبول داری؟»

کیپ با تکان سر تأیید کرد.

«خب، حالا به من بگو که تو کدام اسمت هستی؟ تو کیپ هستی، یا

کورا هستی، یا کینار؟»

«همه‌شان.»

«دقیقاً. همه‌شان. این اسم‌ها فقط یک فهرست نیستند؛ همه‌شان با هم می‌شوند تو. خود تو. تو کیپ یا کورا یا کینار نیستی؛ تو کیپ هستی از خانواده‌ی کورا و خاندان کینار. یک کلاغ واحد هستی. چیزی هم که تو برای خانواده‌ها می‌خوانی یک فهرست نیست، یک «سرود یادبود» است، و همه‌چیزش هم از اول تا آخرش به هم مربوط است. متوجه شدی؟»

کیپ مردد گفت: «گمانم متوجه شدم.»

«راستش من که مطمئن نیستم متوجه شده باشی. ولی شاید اگر یک بار دیگر تکرارش کنی، کم‌کم کامل‌تر متوجه معنایش شوی. بیا همین‌طور که داریم پرواز می‌کنیم، تمرین کنیم.»

کیپ آهش را فرو خورد و شروع کرد: «از آشیانه‌ی «کلاغ بزرگ» نخستین نسل متولد شدند...»

کالوم با تکان سر تأیید کرد، از روی شانه‌اش نگاهی انداخت، و سپس ناگهان چرخ‌ی زد و به چپ پیچید.

فریاد کشید: «پرواز کنید!»

کلاغ‌ها بالای چمنزاری پراکنده شدند. از آن بالا، صاعقه‌ای از پرها و چنگال‌ها فرود آمد و دسته‌ای چمن و گل‌ولای از زمین کند و در هوا پراکند. از میان ابری از آوار و غبار، نعره‌ای خشمگینانه بلند شد و عقاب طلایی‌رنگ بزرگسالی پیدا شد، چرخ‌ی زد، بر خودش مسلط شد، و بدون آنکه تردیدی به خودش راه دهد، مسن‌ترین و کندترین کلاغ را انتخاب کرد.

فصل ۲



تقریباً همهی وجود عقاب، چنگال و بال و عضله و منقارش است؛ پس سودی ندارد تلاش برای سریع‌تر پریدن از عقاب‌ها — بس که قوی‌تر و درشت‌تر و مجهزتر از ما هستند. فقط یک بال گشوده‌ی عقابی بالغ کافی است تا کل یک کلاغ را زیر سایه‌ی خودش بگیرد. اما اگر نمی‌شود سریع‌تر از عقاب پرواز کرد، می‌شود از او فرار کرد.

سه کلاغ به دره‌ی تنگ و باریکی پریدند و خود را میان سپیدار و بیدی در هم پیچیده پرتاب کردند و میان ساقه‌ها و تنه‌های درختان پس‌وپیش رفتند و پیچ و واپیچ زدند. کلاغ مسن‌تر جلو افتاد و میان دوشاخه‌ی عمود درختی خزید. عقاب نفس‌نفس‌زنان بی‌هیچ زحمتی به پهلو چرخید و به‌نرمی از آن میان عبور کرد و به شکاف نزدیک شد. و در همان حال، کیم بال‌هایش را جمع کرد و از بالا فرود آمد و شانه‌ی راست عقاب را هدف حمله قرار داد. عقاب تنه‌ی درختی را موبه‌مورد کرد، جیغی کشید و خودش را به سمت مهاجمش پرتاب کرد. کیم خودش را از ضربه‌ی منقار خمیده‌ی عقاب

رهاند و راهش را از میان توده‌ی درهم‌پیچیده‌ی تاک و خرده‌چوب‌هایی که از سپیدار آویزان بودند باز کرد. از آن سوی سپیدار سردآورده بود که عقاب سر رسید.

کیپ به سرعت زیر شاخه‌ای رفت و از پایین پای عقاب سردرآورد، پهلوی چپ عقاب را به منقار گرفت و از تعادل خارجش کرد. اما عقاب باز بر خودش مسلط شد و با یک چنگالش به کیپ حمله کرد. کیپ چرخید و بالا پرید و از ضربه‌ی عقاب گریخت، به بال‌اش تابی داد و یک طرف سر عقاب را هدف گرفت. ناگهان بیدی ظاهر شد و کیپ را از صحنه‌ی نبرد جدا کرد. کیم پنهانی وارد عمل شد و پره‌های شانه‌ی راست عقاب را با منقارش کند. عقاب خیلی سریع‌تر از آنچه کیم انتظار داشت چرخید و کیم ناگهان به خودش آمد و دید میان تنه‌ی سپیدار و بال‌های از هم گشوده‌ی عقاب گرفتار شده است بی‌آنکه راه گریزی داشته باشد. و حالا این کیپ بود که از میان شاخه‌هایی در بالا به پشت ستبر عقاب حمله‌ور شد، بر بال راستش نشست و چنگال‌هایش را در قسمت بالای شانه‌ی عقاب فرو کرد. عقاب جیغی کشید، سرش را به اطراف تکان داد، کیپ را گرفت و محکم به تنه‌ی درخت کوباند و نقش زمینش کرد. بعد از آن، عقاب که لحظه‌ای از هر سه کلاغ‌رهایی یافته بود، به پهلوی از شکافی در میان بیدها راهش را باز کرد، آخرین نگاه را به پشت سر انداخت و ناپدید شد.

کیپ و کیم و کالوم چرخ‌زنان در میان درختان گشتند تا وقتی که مطمئن شدند دیگر تعقیب نمی‌شوند؛ بعد، روی شاخه‌ای نشستند و نفس‌نفس‌زنان هوا را بلعیدند.

کالوم میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش گفت: «خب، این از بی‌احتیاطی خودمان بود. حالا کسی آسیبی ندید؟»

کیم نگاهش به قطره‌های سرخ‌رنگی افتاد که جابه‌جا بر شاخه‌ای چکیده بود، و گفت: «کیپ، داره ازت خون می‌ره.»

«عقاب با نوک منقارش لب بال چپم را گرفت.»

«بگذار ببینم.» کالوم این را گفت و نزدیک‌تر رفت تا زخم را واریسی کند. لحظاتی بعد، خیالش آسوده شد و گفت: «عمیق نیست. خونریزی‌اش زود بند می‌آید.» بعد سر بالا کرد و نگاهی به کیپ انداخت و گفت: «ولی آن کارها لزومی نداشتند، کیپ. آن عقاب حتی همه‌ی حواسش را هم به ما نداده بود. می‌توانستیم بکشانیمش این تو و اطراف درخت‌ها بگردانیمش و باهاش گرگم به هوا بازی کنیم تا وقتی که آن قدر سرش گیج برود و خسته شود که با کمال میل برگردد به لانه‌اش تا چرتی بزند.»

«ولی...»

کالوم با حوصله دنباله‌ی حرفش را گرفت: «گوش کن به من. هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌تواند شجاعت تو را زیر سؤال ببرد؛ ما همه می‌دانیم که تو شجاع هستی. تو پارسال توی تونل موقع جنگیدن با گربه‌ها، بارها خودت را ثابت کرده‌ای. ولی باید این را یاد بگیری که از جنگیدن به هر قیمتی پرهیز کنی. همه‌ی قدرت تو به یک پرت است. فقط کافی است یکی از شاه‌پروازهای بال جلویت بشکند، یا یک مشت پَر از دُمت کنده شود، تا دیگر قدرت پرواز کردن نداشته باشی؛ و اگر نتوانی پرواز کنی، نه می‌توانی بجنگی، نه رهبری کنی، نه فرار کنی. فقط وقتی بجنگ که واقعاً مجبور باشی؛ و از همه مهم‌تر اینکه به رقیبت اجازه نده جنگیدن را انتخاب کند. هیچ‌وقت با یک عقاب مثل یک عقاب نجنگ. همیشه‌ی خدا در موضع ضعف قرار داری مگر وقتی که مثل یک کلاغ پرواز کنی و مثل یک کلاغ بجنگی.»

کیپ با تکان سر تأیید کرد و گفت: «متوجه هستم.»

«مطمئن نیستم که متوجه باشی. ولی شاید به مرور زمان متوجه شوی.» و پس از آن بود که پرنده‌ی پیر بال‌هایش را از هم گشود و لرزشی در تنش دوید. غرولندی کرد، سرش را تکان داد و گفت: «این را نگاه! نشانه‌ی مسلم افول غم‌انگیز من. خودم را درگیر هیچ‌دعوایی نکردم، ولی باز هم بال چپم رگ‌به‌رگ شده.» نگاهی به اطراف انداخت و توسکاهایی را که برای استراحت به میان‌شان آمده بودند از نظر گذراند. انبوه در هم‌رفته‌ی درختان خلوتکده‌ی کوچکی ساخته بودند.

«من امشب همین‌جا لانه می‌کنم.»

کیم نگاهی به او انداخت و پرسید: «تنها؟»

«نه، برادرزاده. متوجه نارضایتی‌ات شدم. کیپ، تو با من می‌مانی و به یک کلاغ پیر کمک می‌کنی. ما دو تا علیل بینوا می‌شویم انیس و مونس هم. کیم، تو هم پرواز کن برگرد به «درخت گردهم‌آیی» و به خانواده‌ها بگو من فردا تا سُدس اول^۱ برمی‌گردم تا به مراسم نام‌گذاری برسیم.»

کیم نزدیک کلاغ مسن‌تر خم شد و بعد پر کشید و رفت. کیپ تا جایی کیم را بدرقه کرد. در کناره‌ی چمنزاری وسیع از حرکت ایستادند تا آخرین نگاه را به هم بیندازند.

کیم با صدای آهسته گفت: «من می‌دانم که تو با عقابه درافتادی چون فکر می‌کردی من در خطریم.»

کیپ سر تکان داد و گفت: «کالوم حق داشت؛ بی‌احتیاطی کردم.»
«گوش کن ببین چی بهت می‌گم. تو هم حق داشتی. تو هم به دلایلی که کالوم متوجه‌شان نیست حق داشتی. و من هم می‌خواهم به این خاطر ازت تشکر کنم. حالا خودت خوبی؟ زخمت ناجوره؟»

«نه، یک زخم کوچیکه. خونش هم دیگه بند آمده.»

«ولی چهارچشمی مراقب باش. بوی خون می‌دهی، و خدا می‌داند که بوی خون ممکن است امشب چه جانوری را به اینجا بکشاند. بالا‌های درخت لانه کنید. باد بیشتر به‌تان می‌خورد، ولی به‌جایش...»

«همین کار را می‌کنیم.»

«حواس‌تان به بالا سرتان هم باشد. عمو راست می‌گفت: عقابه این بار فقط داشت امتحان‌مان می‌کرد. اگر به این نتیجه برسد که شما مراقب اوضاع نیستید، شاید امتحان جدی‌تری در کارش باشد.»

کیپ خیال کیم را آسوده کرد: «نگران نباش. دیر دیرش، تا سُدس دوم می‌رسیم به تو.»

۱. سُدس (در عربی) به معنای «یک‌ششم» است. کلاغ‌ها که درکی از مفهوم ساعت ندارند، ظاهراً مدت‌زمان روز را با شش مرحله‌ای کردن حضور خورشید در آسمان می‌سنجند. - م.

«باشه. من رفتم.» کیم این را گفت، بال‌هایش را بالا برد و صورتش در هم رفت. «اوووف. بعد از آن تعقیب و گریز، حسابی خسته شده‌ام.»
لحظه‌ای سرهاشان را به هم تکیه دادند. کیم آهسته گفت: «خوب بخوری!» و بعد از روی شاخه پایین پرید، آرام و بی‌صدا از میان بوته‌زار گذشت و بر فراز زمین باز به پرواز درآمد. کیم لحظه‌ای تماشایش کرد و بعد به میان سپیدارها برگشت.

کالوم همان‌طور روی همان شاخه‌ای که کیم ترکش کرده بود در حال استراحت بود و با وسواس و دقت تمام پره‌های بال‌چپش را مرتب می‌کرد و نگاهش به کیم بود که دو بار راه‌رفته را برگشت تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی‌کند.

یک چشمش را به کیم دوخت و گفت: «دختر زرنگی است. "انتخاب‌گر" خیلی خوبی از کار درمی‌آید.» یکی از پره‌هایش را بالا کشید و با ملایمت سر جایش برگرداند و در ادامه گفت: «مثل خود تو.»

نشستند و به صداهایی گوش سپردند که از دره برمی‌خاست. اردک‌ها و غازها میان نیزارها جیغ‌جیغ می‌کردند. پایین‌دست درختزار، رودخانه آرام می‌خندید و آن بالا باد آه می‌کشید و پچ‌پچ کنان و نجواکنان آهسته از سفر طولانی پرتلاطمش می‌گفت.

کیم عاقبت به حرف آمد: «عمو!»

«بله، برادرزاده؟»

«من ترجیح می‌دهم "انتخاب‌گری" به کس دیگری واگذار شود.»
کالوم به تأیید سر تکان داد و گفت: «قبلاً هم منظورت را خیلی واضح رسانده بودی. حالا می‌توانم بهت توصیه کنم که دیگر فکرش را نکنی؟»
کیم به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد و گفت: «شما متوجه نیستید، عمو. کیم دقیقاً خلق و خوی لازم را برای "انتخاب‌گر" شدن دارد. کیم دختر زرنگ و باهوشی است، قبل از اینکه حرف بزند فکر می‌کند، بلد است چطور به حرف دیگران گوش کند. من در هیچ‌کدام از این کارها خوب نیستم.»

خیلی زود عصبانی می‌شوم. کینه به دل می‌گیرم. بدون اینکه فکر کنم حرف می‌زنم. پارسال هم توانستم خانواده‌ها را در تونل برای جنگیدن با گربه‌ها بسیج کنم چون... چون بالاخره یک کسی باید این کار را می‌کرد، و فقط من بودم که می‌دانستم تونل‌های فرعی کجا هستند؛ پس فقط من می‌توانستم خانواده‌ها را به آنجا هدایت کنم تا حین برف و بوران سرپناهی پیدا کنند. و جنگیدن با ”قرمزه“ هم موفقیت‌آمیز بود چون لاقل مسئول آنجا بودن مان من بودم. گذشته از آن، من با جنگیدن مشکلی ندارم. ولی تصمیم‌گیری‌هایی که هدایت و رهبری یک دسته ایجاب می‌کند — از برنامه‌ریزی گرفته تا مشورت و اینکه اصلاً بدانی چه کار باید بکنی: این‌ها چیزهایی است که من ندارم. نمی‌دانم هم در آینده قرار است داشته باشم‌شان یا نه. من... من آمادگی‌اش را ندارم.»

اما کالوم همچنان بر سر حرفش بود: «آمادگی‌اش را داری.»
کیپ منقار به اعتراض باز کرد: «من حتی داستان‌هایی را هم که باید بلد باشم بلد نیستم.»
«بلدی.»

کیپ به نشانه‌ی نفی سر تکان داد و گفت: «نه آن‌طور که شما بلدید.»
«من هم که قرار نیست از پیش‌تان بروم، برادرزاده. کم‌کم یادشان می‌گیری. آن‌هایی را هم که تو بلد نیستی کیم بلد است. برای همین است که دوتایی‌تان با هم برای انتخاب‌گری برگزیده شده‌اید. شما قرار است ”انتخاب‌گر“‌های متفاوتی باشید. مگر نمی‌بینی که تو و کیم به‌خاطر نقشی که پارسال در نجات خانواده‌ها از برف و بوران و گربه‌ها داشته‌اید، چقدر مورد توجه و احترام هستید؟ خاندان کینار امکان تغییر را لاقل وقتی از طرف شما باشد، قبول می‌کند. و حق هم کاملاً با شماست: ما به تغییر نیاز داریم.»

کالوم این‌طور دنباله‌ی حرفش را گرفت: «من آن‌طوری نمی‌توانم خانواده‌ها را رهبری کنم. من زیادی بداخلاقم و اسیر عادت‌هایم هم هستم.»

ولی تو و کیم شاید بتوانید.» گردنش را به شاخه‌ای سایید، کش وقوسی به خودش داد، و در کنجی میان شاخه و تنه‌ی درخت جاگیر شد. «تو جوانی و برای همین فکر می‌کنی انتخاب‌گرها از اولش مثل من بوده‌اند. ولی این‌طور نیست. در دوره‌های مختلف، کلاغ‌های مختلفی به مقام "انتخاب‌گری" برگزیده می‌شوند. باور کن که من دیگر دوره‌ام تمام شده.»

کیپ شاخه‌ی پهنی را در سمت راست کالوم انتخاب کرد و بال‌هایش را زیرش جمع کرد. «ولی متأسفانه باید بگویم که خانواده‌ها خودشان خواهند فهمید توانایی‌های من و کیم روی همدیگر هم باز به پای توانایی‌های شما نمی‌رسد.»

پرنده‌ی پیرتر هشدار داد: «من را بزرگ‌تر از چیزی که هستم نشان نده. من به هیچ‌وجه "انتخاب‌گر" ممتازی نبودم.»

«ولی میان خانواده‌ها هیچ‌کس را پیدا نمی‌کنید که همچین حرفی بزند.» کالوم پشه‌ای را از روی پیشانی‌اش تکاند و گفت: «خب، شاید امروز کسی نباشد که این حرف را بزند؛ ولی باور کن این حرفی است که قبلاً گفته شده — و بدتر از اینش هم گفته شده. و کلاغ‌هایی هم که این حرف‌ها را زده‌اند همیشه هم اشتباه نکرده‌اند.» کالوم با گفتن این حرف، خنده‌ی اندوه‌باری کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: «برای "انتخاب‌گر" بودن، باید خانواده‌ها را از صمیم قلبت دوست داشته باشی. ولی باید با دقت و احتیاط دوست داشته باشی. من خودم همیشه کمی زیادی حرفی کلاغ‌ها را دوست داشته‌ام: صدای کلاغ‌ها را که آخر شب از درختی بلند می‌شود؛ صدای کلاغی را که وقتی داریم کوچ می‌کنیم و در گرگ‌ومیش پرواز می‌کنیم کلاغ دیگری را صدا می‌کند؛ و همین‌طور طنین صدای خودم را — بزرگ‌ترین نقطه ضعف من همین است. همیشه کمی زیادی شیفته‌ی حرف زدن بوده‌ام. وقتی همه ساکت بوده‌اند، من هنوز یک منقار پُر حرف برای گفتن داشته‌ام. حالا خانواده‌ها می‌توانند از "انتخاب‌گر"‌هایی بهره‌مند شوند که به اندازه‌ی من از حرف زدن لذت نمی‌برند. راستش کاملاً مطمئن

هستم که خانواده‌ها از داشتن "انتخاب‌گر" هایی کم‌حرف‌تر از من یک نفس راحت خواهند کشید.»

کیپ اما مخالف بود: «شما اشتباه می‌کنی. همین‌که بال جمع کنید، دل‌شان برایتان تنگ می‌شود و می‌خواهند برگردید.»

«این‌ها حرف مفت است! شما دو تا برای خانواده‌ها انتخاب‌هایی خواهید کرد که سابقه نداشته. شما دو تا حتی اگر هیچ کاری هم نکنید، طوری همه را گیج می‌کنید که دیگر نمی‌دانند چطور باهاتان کنار بیایند. حالا دیگر هیسس!» کالوم این را گفت و صورتش در هم رفت. «نیاز به استراحت دارم.»

کیپ با نگرانی به کلاغ دیگر نگاهی انداخت و پرسید: «حالتان خوب است؟»

«خوبم. ولی خب گردهم‌آیی طولانی‌ای بود. یک گردهم‌آیی طولانی، یک روز طولانی، و یک زندگی طولانی. خیلی سرد است، استخوان‌هایم درد می‌کند.»

ساکت بر درخت نشستند. مه افتاد و روی رودخانه را گرفت. پرتوهای ظریف آفتاب همچنان که محو می‌شدند، از شکاف‌های باریک میان درختان نفوذ کردند و آن مه رقیق را که مانند تار عنکبوت طلایی ظریفی بر فراز دره گسترده بود، روشنایی بخشیدند.

کالوم با سر به دره‌ی پایین دست اشاره کرد و گفت: «ما را نگاه کن که اینجا برای خودمان نشسته‌ایم و هی داریم از خودمان حرف می‌زنیم؛ ولی این حرف‌ها همه پوچ و بی‌معنا هستند. ما فقط نشسته‌ایم بر حاشیه‌ی چیزی بسیار بزرگ‌تر از خودمان.»

سرانجام خورشید پشت کوه‌ها آرام گرفت و پس از نمایش کوتاه باشکوهی، رفته‌رفته در ظلمات عمیقی فرو رفت. سکوت همه‌جا را فرا گرفت و دو کلاغ به خواب رفتند.

فصل ۳



«کیپ، کیپ!»

صدایی از دوردست بود که کیپ را فرا می‌خواند. سرش زُق زُق می‌کرد و به نظرش می‌رسید درست زیر پرهایش آتشی زبانه می‌کشد. چشمانش را به هم فشرد و سعی کرد درد را ساکت کند.

صدا بار دیگر او را فراخواند—این بار بلندتر: «کیپ!»

کیپ چشمانش را باز کرد. نور، گرم و روشن، هجوم آورد. فوراً دوباره چشمانش را بست. چه خبر بود؟ او کجا بود؟

«کیپ، بیدار شو!» صدا بلندتر شد؛ این بار، مُصرت‌تر. این صدا را قبلاً کجا شنیده بود؟ یک چشمش را به‌سختی باز کرد و از گوشه‌ی چشم به آن نور تند خیره شد. کورت بود، کلاغی لاغر و خجالتی از خانواده‌ی کیمنا.

کیپ با گلوی خشکیده‌اش خرخرکنان گفت: «چی شده؟»

«کیپ، کلی طول کشید تا پیدات کنم. باید همین حالا راه بیفتی بیایی. آنجا... یک... نمی‌توانم...» کیپ از آن کلاغ چیزی نمی‌دید جز شب‌هی احاطه

شده در روشنای آن نور؛ اما صدایش لبریز از هیجان بود. «...نمی‌توانم تعریف کنم چه اتفاقی افتاده.»

کیپ سعی کرد از چیزی که شنیده بود سر در بیاورد. تا اینکه خس‌خس‌کنان پرسید: «کجا بیایم؟» زبانش به طرز عجیبی کلفت و سنگین شده بود. «چه اتفاقی افتاده؟»

کورت عاقبت به حرف آمد: «اتفاق‌های بدی افتاده! یک جور... بیماری... افتاده به جان خانواده‌ها. دقیقاً نمی‌دانم از کی. در طول شب، یا اواخر بعدازظهر، یک روز و نیم پیش. اول کرو گرفتارش شد. درست بعد از درآمدن ماه، از روی شاخه افتاد پایین. مثل یک تکه سنگ. از آن موقع تا حالا، حدود... پنجاه کلاغ مرده‌اند. بقیه هم مریضند و شاید آن‌ها هم بمیرند...»

یک روز و نیم پیش؟ کورت از چه حرف می‌زد؟ کیپ خودش را مجبور کرد هر دو چشمش را باز کند.

بعد، به میان حرف کورت پرید و گفت: «کورت، کیم چی؟»

«او هم مریض است؛ ولی کیپ...»

«چیه؟ چقدر مریضه؟»

«نمی‌دانم، ولی...»

کیپ درست نمی‌توانست تمرکز کند، و ناتوانی کورت در تکمیل کردن جمله‌ها هم مشکل او را دوچندان کرده بود. به کورت پرید که: «ولی چی؟» و فوراً از عصبانیتی که به خرج داده بود پشیمان شد.

«آدم‌ها.»

«آدم‌ها؟ آدم‌ها چی؟ داری از چی حرف می‌زنی تو؟»

کورت سعی کرد آرام و شمرده حرف بزند: «تعدادی از کلاغ‌ها اوایل روز از حال رفتند. کیم هم یکی از آن‌ها بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چی شده. ما فکر کردیم کیم مُرده — خیلی از آن‌هایی که از درخت افتاده بودند مرده بودند. ولی او — حدوداً نیمی از سُدس ششم روز بعدش هم گذشته بود که —